

رایزنی فرهنگی ایران - پاریس، خرداد ۱۳۸۵



ناگفته‌های علی اسلامی (پهلوی) بعد از ۳۰ سال

جواد کامور بخشایش^۱

به گفته مولانا عاقبت جوینده یابنده بود. سرانجام او را در یک منطقه فقیرنشین پاریس در طبقه هفتم آپارتمانی محقر و فرسوده با پله‌های چوبی بدون آسانسور یافتیم و بر زندگی فقیرانه او رشک بردیم. پذیرایی او از ما تنها با یک شیشه آب معدنی بود که تهیه دیده بود.

آنچه به دنبال می‌آید نتیجه آن دیدار و دیدارهای مکرر دیگری بود که با علی اسلامی در رایزنی فرهنگی ایران در پاریس در خرداد ۱۳۸۵ داشتیم.

در اینجا بایسته است از جناب آقای دکتر ایوبی، رایزن فرهنگی ایران در پاریس تقدیر و تشکر نمایم که برای انجام مصاحبه با علی همه گونه امکانات را فراهم کرد و از هرگونه همراهی دریغ نورزید و نیز از علی اسلامی که زحمت کشید و بارها به رایزنی و خانه فرهنگ آمد و وقت خود را در اختیار ما گذاشت

۱. محقق و پژوهشگر.

◆ مقدمه

علی (پاتریک) پهلوی که بعدها نام خانوادگی‌اش را به «اسلامی» تغییر داد و نام خارجی‌اش، پاتریک، را از شناسنامه‌اش حذف کرد، حاصل ازدواج علیرضا پهلوی و کریستین شلوسکی فرانسوی - لهستانی است. علی‌رغم مخالفت محمدرضا پهلوی، شاه سابق ایران، با ازدواج علیرضا و کریستین این ازدواج صورت گرفت و پاتریک چهار سال پس از تولدش به ایران آمد و در دربار پهلوی رشد و نمو یافت. در دوره‌ای که همسران شاه نمی‌توانستند جانشینی برای وی به دنیا بیاورند علی (پاتریک) اصلی‌ترین گزینه برای ولیعهدی و جانشینی محمدرضا پهلوی بود. البته این ایام مربوط به زمان پس از مرگ علیرضا است. چون پیش از آن و در دوره‌ای که علیرضا پهلوی با هواپیما سقوط نکرده و از دنیا نرفته بود، او بهترین گزینه برای ولیعهدی و جانشینی بود. دلیل مخالفت محمدرضا با ازدواج علیرضا با تبعه خارجی نیز همین نکته بود، او از انتقال سلطنت از دست پهلوی‌ها به غیر واهمه داشت.

خصوصیات اخلاقی علیرضا پهلوی به حدی به رضاشاه نزدیک بود که بسیاری از رجال معتقد بودند رضاشاه می‌بایست به جای محمدرضا، علیرضا را ولیعهد می‌کرد. اشرف پهلوی هم در خاطراتش گفته است که برادرش علیرضا از نظر اخلاق و رفتار به پدرش رضاشاه شباهت زیادی داشت. این در حالی است که محمدرضا فاقد چنین خصوصیتی بود. به هر روی، از زمان کشته شدن علیرضا پهلوی در ۱۳۳۳ تا زمان تولد رضای فرح دیبا،^۱ علی تنها گزینه برای ولیعهدی محمدرضا پهلوی بود و محمدرضا بر خلاف میل باطنی‌اش، به ناچار به

تربیت وی در دربار و نیز خارج از ایران همت گماشت. اما او به فراگیری آداب سلطنت روی خوش نشان نمی‌داد. علی به همراه مادر و مادر بزرگ فرانسوی‌اش به تهران آمده بود و دربار و درباریان که در کمال ناباوری او را ولیعهد ایران می‌دیدند برای وی و مادر و مادر بزرگش مشکلات عدیده‌ای پدید می‌آوردند.

با تولد رضا پهلوی، ولیعهد ناکام ایران، محمدرضا به آینده سلطنت خود امیدوار شد و از آن به بعد علی از نام و آوازه افتاد و زندگی آرامی را در تهران آغاز کرد. او در آغاز دوره جوانی بر اثر ارتباط با چند فیلسوف ایرانی و نیز آشنایی و ارتباط با بهمن حجت کاشانی دچار تحول روحی عجیبی شد و همین تحول روحی زندگی وی را دگرگون کرد. او با اعلام اینکه اسلام آورده است زندگی در میان دربار و درباریان را رها کرد و زندگی نوینی را آغاز نمود. از کارهای زشت و ناپسند قبلی‌اش دست کشید و برای درک هر چه بیشتر اسلام و نیز فهم بهتر قرآن، به مطالعه متون اسلامی پرداخت و ارتباط خود را با بهمن حجت کاشانی بیشتر کرد. چندی نیز وارد مدرسه نظام شد اما آن را با روحیه‌اش سازگار ندید و آنجا را رها کرد. پس از مدتی با یک لهستانی ازدواج کرد. اصلی‌ترین شرط وی برای ازدواج با سونیا، ایمان و اسلام آوردن وی بود. سونیا پس از چند ماه مطالعه درباره اسلام نظر موافقش را اعلام نمود و آن دو زندگی مشترکشان را آغاز کردند.

اسلام آوردن علی و رفتارهای او مورد تمسخر دربار و درباریان قرار گرفت و او از دربار طرد شد. همین موضوع و نیز احتمال کشته شدن علیرضا^۱ توسط محمدرضا، کینه علی را

۱. علیرضا پهلوی فرزند رضا پهلوی و برادر تنی محمدرضا، در ۱۲ فروردین ۱۳۰۱ در تهران به دنیا آمد. او شباهت ظاهری زیادی به پدرش داشت. تا کلاس چهارم در دبستان نظام بود. پس از آن برای ادامه تحصیل در ۱۳۱۰ عازم لوزان سوئیس شد و در ۱۳۱۵ به ایران بازگشت. پس از بازگشت دوباره وارد دبیرستان نظام شد و در ۱۳۱۸ دوره دبیرستان را به پایان رسانید و به دانشکده افسری راه یافت. او در ۱۳۲۰ گواهینامه افسری گرفت. علیرضا را فردی شرور، ماجراجو و خشن دانسته‌اند. او در سفری به پاریس با کریستین شلوسکی ازدواج کرد و از وی صاحب فرزندی به نام علی شد. علیرضا در دوره‌ای که محمدرضا پهلوی فرزند پسر وی نداشت ولیعهد ایران

نسبت به خاندان پهلوی بیشتر کرد و ارتباط وی با بهمن حجت کاشانی و رفتارها و گفتارهای وی - که بیشتر در راستای افشاگری فساد خاندان پهلوی بود - این اندیشه را تقویت نمود. در ۱۳۵۱، بهمن حجت کاشانی به همراه خانواده‌اش به خرم‌دره رفت تا برای جامه عمل پوشاندن به اندیشه‌های آرمانی‌اش شهرک کوچکی در آن منطقه احداث نموده و احتیاجات زندگی‌اش را خود تأمین کند و در کنار آن اگر موقعیتی به دست آورد حرکت مسلحانه‌ای علیه عوامل ظلم و فساد انجام دهد. اقدامات بهمن در خرم‌دره موفقیت‌آمیز نبود، او نتوانست اهالی آن روستا را متحول کند و به حرکت مسلحانه وادارد. حدود هفتاد خانوار در مدینه فاضله و آرمانی او ساکن شده و در کنار وی به کشت و زراعت پرداختند. لیکن اندیشه‌های سیاسی و انقلابی او را برنتافتند. در همین دوران علی پهلوی ارتباط تنگاتنگی با بهمن حجت کاشانی داشت. او به طور مداوم به خرم‌دره می‌آمد و به بهمن سر می‌زد و گاهی تا ساعت‌ها با هم خلوت می‌کردند.

در فروردین ۱۳۵۴ بهمن حجت کاشانی - بنا به گفته آشنایان و اطرافیان تحت تأثیر آیات قرآن - برنامه هجرتش را آغاز کرد. او به غاری رفت تا در فرصتی دیگر برنامه جهادش را به مرحله اجرا درآورد. در این زمان از علی پهلوی هم برای انجام عملیات مسلحانه علیه عوامل فساد به ویژه دربار و شخص شاه دعوت کرد، اما او نپذیرفت و جهاد با زبان و افشاگری فساد و فاسدان را بر جهاد با سلاح ترجیح داد. با این همه در بسیاری از موارد به بهمن کمک کرد و در ایام هجرت بهمن به غار، او به همراه همسرش در مزرعه بهمن اقامت گزید. حرکات او و بهمن حجت کاشانی زیر ذره‌بین عوامل ساواک قرار گرفته بود، به همین دلیل پس از حرکت مسلحانه ناموفق بهمن در ۲۹ فروردین ۱۳۵۴ علی پهلوی نیز دستگیر و روانه زندان شد. در بیرون از زندان شایع گردید که علی قصد داشت عمویش را از بین ببرد. علی مدت هفده

روز در زندان اوین به سر برد. او روزی چهار ساعت بازجویی می‌شد. علی پهلوی پس از آزادی نام خانوادگی‌اش را به «اسلامی» تغییر داد و ارتباط خود را کاملاً با دربار قطع کرد و در کلاله در زمین‌های پدری‌اش به فعالیت‌های کشاورزی پرداخت. او قانون اسلامی کار را در مزارعش به اجرا درآورد. زمین‌های فراوانی را زیر کشت برد و عده‌ای را به کار گرفت و تأثیر مثبتی در اقتصاد آن سامان گذارد. او در کنار فعالیت‌های کشاورزی، جهاد زبانی‌اش را نیز آغاز کرد و با سفر به روستاها و شهرهای همجوار، علیه شاه و دربار به افشاگری پرداخت و به همین دلیل در میان مردم آن سامان نام و آوازه‌ای یافت. اقدامات او به مذاق دربار و درباریان خوش نمی‌آمد، لذا از طریق عوامل نفوذی در منطقه به گونه‌های مختلف به علی اسلامی فشار آوردند و سرانجام اتهام کمونیستی به وی زدند، اما علی اسلامی همچنان به فعالیت‌های خود ادامه داد. او به امور شرعی پایبند بود و خمس و زکات اموالش را برای آیت‌الله ملایری می‌فرستاد و از یاری رساندن به مردم مستمند و فقیر منطقه نیز کوتاهی نمی‌کرد. علی اسلامی پیروزی انقلاب اسلامی و سقوط خاندان پهلوی را در ۱۳۵۷ نظاره کرد و استقرار حکومت اسلامی را درک نمود. او چند سال پس از پیروزی انقلاب اسلامی همچنان در ایران ماند و پس از آن راهی فرانسه شد. مصاحبه با وی بسیاری از زوایای پنهان تاریخ معاصر ایران را روشن می‌سازد امیدواریم برای خوانندگان و پژوهشگران تاریخ مفید باشد.

◆ تولد و خانواده

من علی اسلامی در شهریور ۱۳۲۲ در پاریس به دنیا آمدم، در آپارتمانی که روبه‌روی میدان ویکتور هوگو واقع بود. به هنگام تولد بند نافم پیچ خورده بود و دیگر حرکتی نداشتم. پزشک معالج مادرم احساس کرده بود که من دیگر مرده‌ام اما این‌گونه نشد و من با صدمات و سختی‌های زیادی به دنیا آمدم و مادرم و پزشک معالجم را شادمان کردم. مادرم کریستین شلوسکی فرانسوی - لهستانی بود و دین مسیحیت داشت. پدر بزرگ مادری‌ام لئون شلوسکی و

مادربزرگم اون بوشز نام داشتند. من در آپارتمان این زوج پیر به دنیا آمدم. زوجی که زندگی خوبی داشتند اما میلیونر هم نبودند. پدرم علیرضا پهلوی نیز مدتی در کنار پدر و مادر همسرش در فرانسه زندگی کرده بود.



نامم پاتریک بود که بعدها به علی تبدیل شد و فامیلی‌ام پهلوی بود که خودم بعدها آن را به اسلامی تغییر دادم و کوشیدم خودم را از انتساب به خانواده پهلوی مبرا دارم.

مادر من پیش از ازدواج با علیرضا پهلوی یکبار ازدواج کرده بود. حتی برادر ناتنی‌ای دارم که شش سال از من بزرگ‌تر است. ازدواج اول مادرم با یک مرد آلمانی بوده است. روزی پدرم

خود عقب‌نشینی می‌کند و با او شرط می‌بندد که پول ماهانه‌اش را به شرطی قطع نمی‌کند که از ازدواج با آن زن خارجی بچه‌ای نداشته باشد. چون او پسر نداشت و علیرضا ولیعهدش بود، نمی‌خواست سلطنت پهلوی به دست نژاد و تبارهای دیگر بیفتد. لذا از همان ابتدا کینه‌ای نسبت به مادرم و بعدها خود من در دل شاه ایجاد شد.

چهار سال اول زندگی‌ام تعریف چندانی ندارد. این دوره کوتاه را در همان فرانسه گذراندم. پدرم پانزده روز پس از تولد من به ایران برگشته بود. او در چهار سالگی من نامه‌ای برای مادرم نوشت و از وی خواست مخفیانه به ایران بیاید. لذا ما با پاسپورت دخترخاله مادرم که کمی شبیه او بود به ایران آمدم. عکس مرا هم در داخل همان پاسپورت اضافه کردند. مادر بزرگ فرانسوی‌ام هم با ما آمد. یادم هست که با هواپیما به بغداد و از آنجا با ماشین به همدان رفتیم. این مسیرها برای این انتخاب شده بود که ورود ما به ایران مخفیانه بود و نمی‌خواستند کسی از ورود ما آگاهی یابد. سرانجام به تهران رسیدیم و در عمارتی در پارک امین‌الدوله نزدیک مجلس شورای ملی، میدان بهارستان، مستقر شدیم. در همان محل برادر علی امینی هم عمارت سرسبز و قشنگی داشت. آن عمارت به سبک خانه‌های قدیمی ایران بود. من چهار سال در آن عمارت زندگی کردم.

◆ در ایران

من در ۱۳۲۷ ش به ایران آمدم این دوران هم‌زمان بود با زمانی که ثریا^۱ همسر محمدرضا پهلوی بود و از وی صاحب فرزندی نمی‌شد. بنابراین پدرم علیرضا نایب‌السلطنه و ولیعهد بود چون محمدرضا پهلوی پسر نداشت و بر اساس قانون اساسی برای اینکه سلسله پهلوی

۱. ثریا اسفندیاری همسر دوم محمدرضا پهلوی - بعد از فوزیه - از ایل بختیاری بود و پس از چند سال زندگی با محمدرضا به دلیل اینکه نتوانست فرزندی برای شاه ایران بیاورد طلاق گرفت و راهی رم شد. ثریا اسفندیاری سرانجام در ۱۳۸۰ ش در پاریس در آپارتمانی کوچک درگذشت. کاخ تنهایی حاوی خاطرات ثریا اسفندیاری به قلم خود اوست.

منقرض نشود بایستی یک نفر به عنوان ولیعهد محمدرضا شاه انتخاب می‌شد. در این میان اولین گزینه پدرم بود، چون دیگر برادران شاه از تبار قاجار بودند و قانون اساسی آنان را از تحت سلطنت معزول کرده بود. شاه و ثریا و همچنین پدرم از این موضوع بسیار ناراحت بودند.

زمان گذشت تا اینکه پدرم در جریان یک سفر هوایی کشته شد.^۱ درباره مرگ پدرم احتمالات زیادی وجود دارد، محمدرضا شاه او را کشت، انگلیسی‌ها او را کشتند یا واقعا اتفاق بود. این



درباره مرگ پدرم احتمالات زیادی وجود دارد، محمدرضا شاه او را کشت، انگلیسی‌ها او را کشتند یا واقعا اتفاق بود. این موضوع خیلی محو است به هر حال در دنیای سیاست وقوع هر اتفاقی امکان پذیر است.

موضوع خیلی محو است به هر حال در دنیای سیاست وقوع هر اتفاقی امکان‌پذیر است. صبح روز حادثه وقتی از خواب برخاستم به اتاق مادر بزرگ فرانسوی‌ام وارد شدم، دیدم جمعیت زیادی در آنجا جمع شده‌اند و مادرم را دلداری می‌دهند. خاله‌ام پیش من آمد و گفت کوچولو پدرت مرده است. راستش را بگویم پدرم را خیلی

نمی‌شناختم سه چهار بار بیشتر او را ندیده بودم. با این حال ترس وجودم را فرا گرفت. دقایقی بعد با ماشین به محل وقوع حادثه رفتیم. من احساس کردم حادثه مزبور سناریویی بیش نبود.

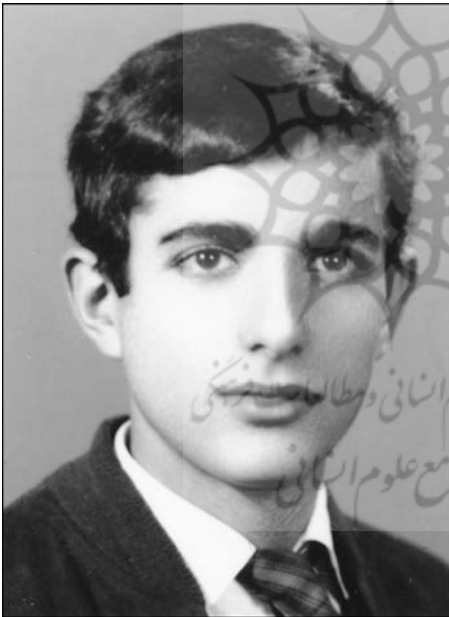
پدرم از گرگان به سمت تهران در حرکت بود. گفته بودند بنزین هواپیما تمام شده و سقوط کرده است. این در حالی بود که مسیر هواپیما به جای جاده هراز، جاده چالوس انتخاب شده بود که دورتر بود. خدا می‌داند چه اتفاقی افتاد. به هر حال پدرم با آن وضعیت کشته شد و

۱. علیرضا پهلوی در ۸ آبان ۱۳۳۳ از گرگان به تهران می‌آمد که در بین راه هواپیمایش ناپدید شد. کوشش برای پیدا کردن هواپیمای وی آغاز شد و چند روز بعد معلوم شد که هواپیما در نزدیکی لار (کوهستان البرز) سقوط کرده و علیرضا و نیز خلبان هواپیما - مهاجری - کشته شده‌اند.

اوضاع ولیعهدی مدتی در پرده ابهام ماند.

◆ ماجرای ولیعهدی و عزیمت به سوئیس

محمدرضا شاه عاشق ثریا بود و تحت هیچ شرایطی حاضر به جدایی از او نبود. اما واقعیت این بود که او باید از میان سلطنت و ثریا یکی را انتخاب می‌کرد و او برای در دست داشتن هر



دو تلاش می‌کرد. پس از مرگ پدرم زندگی من جهنم شد. شاه می‌خواست ثریا را نگه دارد و در آن صورت تنها گزینه برای ولیعهدی من بودم که این کار برای شاه پذیرفتنی نبود. مدتی گذشت تا اینکه شاه به توصیه وزیر دربارش، حسین علاء،^۱ راه حل جدیدی در پیش گرفت. علاء به محمدرضا شاه توصیه می‌کند که برادر مرحومتان، علیرضا، فرزندی دارد که می‌تواند گزینه مناسبی برای ولیعهدی شما باشد. شاه به او

۱. حسین علاء در ۱۲۶۰ در تهران متولد شد. دوره ابتدایی و متوسطه را در لندن گذراند و در هفده سالگی در سفارت ایران استخدام شد. پس از مشروطه رئیس کابینه وزارت خارجه شد و ده سال در آن سمت ماند. او بعدها وزیر فوائد عامه، وزیر مختار ایران در اسپانیا و سپس وزیر مختار ایران در امریکا شد. در انتخابات دوره پنجم از تهران نماینده شد و پس از اتمام آن دوره به سفارت ایران در پاریس منصوب شد و چندی بعد وزیر مختار ایران در لندن گردید. او در اسفند ۱۳۲۹ مأمور تشکیل کابینه شد اما راه به جایی نبرد و در اردیبهشت ۱۳۳۰ کنار رفت و مجدداً به وزارت دربار رسید. در فروردین ۱۳۳۴ بار دیگر زمامداری به وی واگذار شد. او همان سال مورد سوء قصد قرار گرفت و جان سالم به در برد. او در فروردین ۱۳۳۶ جای خود را به منوچهر اقبال داد. علاء از آن زمان تا ۱۳۴۲ وزیر دربار بود و در هشتاد و دو سالگی درگذشت.

می‌گوید ولی او که مادرش فرانسوی است. علاء جواب می‌دهد مطلبی درباره اصالت فرانسوی یا ایرانی بودن مادر ولیعهد در قانون اساسی نیامده است، مهم پدر است که پدر او علیرضا پهلوی برادر شماست.



شاه بالاخره پذیرفت. با هماهنگی او برنامه‌ریزی لازم برای ولیعهدی من انجام گرفت. قرار شد من به مدرسه‌ای در سوئیس بروم^۱ و درس بخوانم. درباریان با اقداماتی در تلاش بودند

۱. همان جایی که خود شاه قبلا در آنجا درس خوانده بود.

مرا از مادرم بگیرند. لذا مادرم که حاضر نبود از من جدا شود نقشه‌ای کشید. یک چادر کوچولو برای من و یک چادر بزرگ برای خودش تهیه کرد که بتوانیم مخفیانه فرار کنیم. اطرافیان شاه با او صحبت کردند و او قبول کرد که مادرم به عنوان یک کلفت با من به مدرسه در سوئیس بیاید و من بتوانم او را ماهی یکبار ببینم. آنجا به من سخت می‌گذشت از هر فرصت ممکن برای فرار از مدرسه استفاده می‌کردم. یکی از معلم‌هایم در آن مدرسه مهران نام داشت و من، هم از مهران بدم می‌آمد هم از آن مدرسه. البته دوستانی هم در آن مدرسه داشتم از جمله حسین تاج سعادت که همکلاسی من بود.

یادم می‌آید در آن مدرسه کشیش‌هایی چون پدر تولون، پدر کوران، پدر بریکو و... هم بودند. تا آنجا که می‌توانستم از آن مدرسه در می‌رفتم. چندی گذشت تا اینکه مادرم تصمیم گرفت مرا مخفیانه از آن مدرسه بیرون ببرد. او به همراه فردی که در سازمان ملل کار می‌کرد به دیدن من آمد. آنها در اتاق مرا به شکل دختر کوچولویی درآوردند؛ یعنی لباس‌های دخترانه تنم کردند و مرا دزدانه از مدرسه بیرون آوردند و داخل اتومبیلی گذاشتند. اتومبیل مزبور از خیلی از شهرها عبور کرد تا به مرز فرانسه رسید. پلیس سوئیس پس از آگاهی از موضوع به دنبال من می‌گشت. این در حالی بود که به محض ورود به فرانسه به طور اتوماتیک به ما اصلیت فرانسوی دادند.

موضوع به گوش شاه رسید و او حمیدرضا پهلوی^۱ را پیش رئیس جمهور فرانسه فرستاد.

۱. حمیدرضا پهلوی آخرین فرزند رضا شاه بود که در ۱۳۱۱ ش در تهران متولد شد. دوره ابتدایی را در دبستان نظام گذراند اما موفق به انجام تحصیلات عالی نشد و حتی دوره کالج بیروت (دبیرستان) را هم نگذرانید و پس از دو سال آن را نیمه کاره رها کرد و به تهران بازگشت. حمیدرضا بسیار صریح‌الوجه و تندخو بود و به خاطر اختلافات با شاه در ۱۳۳۹ ش عنوان والاحضرتی از او سلب شد و از دربار اخراج گردید. او در ۱۳۳۰ ش با مینو دولت‌شاهی ازدواج کرد اما در ۱۳۳۳ ش او را طلاق داد و یک سال بعد با هما ازدواج کرد. این ازدواج هم دوام چندانی نیافت. او پس از پیروزی انقلاب اسلامی با تغییر نام خانوادگی همچنان در ایران ماند و در ۱۳۷۱ به دلیل اعتیاد درگذشت و در بهشت زهرا دفن گردید. به نظر می‌رسد که علی اسلامی در یادآوری خاطراتش نام حمیدرضا

حمیدرضا به دیدار رئیس جمهور رفت و به او گفت شما باید پاتریک را به ما تحویل بدهید، او ولیعهد ایران است. رئیس جمهور فرانسه از طریق حمیدرضا به شاه پیغام داد که تنها راه حل این موضوع این است که شما با مادر پاتریک صحبت کنید و او را راضی کنید که به ایران بیاید. شاه این کار را کرد و تمام تربیت من در ایران به عهده مادرم قرار گرفت. البته معلمانی چون سرهنگ وارسته، پروفیسور یحیی عدل و اصلان افشار هم برای تربیت من می آمدند.

مادرم بعدها به من گفت وقتی با من مذاکره شد اصلا نمی توانستم قبول کنم که به ایران بروم، ولی این فکر به ذهنم آمد که اگر روزی تو بزرگ شدی و کسانی به تو گفتند که تو می توانستی شاه ایران بشوی ولی مادرت حاضر نشد تو را به ایران ببرد و تو با شنیدن این حرف ناراحت بشوی چه جوابی داشتیم به تو بدهم؟ لذا قبول کردم و به ایران آمدم. خلاصه اینکه یک سال در سوئیس درس خواندم و پس از آن با مادرم از فرانسه به ایران آمدم، اما این بار به صورت رسمی به ایران وارد شدیم و در خانه ای واقع در خیابان شیخ هادی مستقر شدیم و پنج شش سالی در همان خانه ماندیم.

اولین ملاقات من با شاه در همان ایام روی داد. در دفتر شاه ایستاده بودم که به یکباره شاه با آن مدالهای شاهی اش ظاهر شد. من از ترس خود را پشت پرده کاخ قایم کردم که مرا آوردند پیش او. پیش از این او را ندیده بودم. حتی در ماجرای فوت پدرم هم شاه را ندیده بودم و این اولین دیدار من با شاه بود. آنجا به من گفتند تو والا گهر هستی اما این حرفها و کلمات برایم معنی نداشت.

من از آن به بعد تحت تربیت و تعلیم قرار گرفته بودم و بایستی کارهایی انجام می دادم که در شأن والاحضرت بود. مثلا اینکه چگونه سلام کنم، آداب معاشرت یاد بگیرم، انگلیسی و عربی بیاموزم، اما من دلم می خواست اختیارم دست خودم باشد.

را به اشتباه با فرد دیگری خلط کرده است و گرنه با توجه به شواهد و قراین شخصیت حمیدرضا در دربار به ویژه در پیش شاه تا آن حد نبود که وی مأموریت یابد با رئیس جمهور فرانسه دیدار کند.

◆ زندگی در دربار و با درباریان

هر سه ماه یکبار می‌بایست به دیدن شاه می‌رفتم. او برایم مثل عمو نبود بلکه شاه بود. وقتی به دیدارش می‌رفتم توصیه‌های زیادی درباره من به مادرم می‌کرد. مادرم در آن ایام برایم همه چیز و همه کس بود اما در دربار عزیز نبود. اشرف خیلی با مادرم بد بود. اصلا



زن‌های پهلوی با او بد بودند و چون خارجی بود به وی حسادت می‌کردند و به من هم می‌گفتند او مادر تو نیست. حتی ملکه مادر به من می‌گفت من مادر توام نه آن زن فرانسوی. ملکه مادر مرا خیلی دوست داشت. من در ایران کسی را جز مادرم نداشتم و از همه درباری‌ها وحشت داشتم. از اینکه در میان آنها بودم احساس خوشحالی نمی‌کردم و حس نمی‌کردم که اینها خانواده‌ام هستند.

در طول چند سال زندگی در دربار تنها هدیه‌ای که گرفتم یک هواپیمای پلاستیکی از سوی غلامرضا پهلوی بود. همه این خاطرات

مربوط به دوران پیش از اسلام آوردن من است. من و مادرم گاه‌گداری در جشن‌های آنها شرکت می‌کردیم، سالی یکی دو بار. اکثر اوقات زندگی جداگانه‌ای داشتیم. البته بیش از این هم راهمان نمی‌دادند. درباری‌ها مثل فرنگی‌ها شراب می‌خوردند و کثافت‌کاری می‌کردند.

در بین کسانی که با آنها آشنا شده بودم دو نفر بودند که با بقیه تفاوت داشتند. یکی از آنها

کاترین عدل^۱ دختر پروفیسور یحیی عدل بود که از همان بچگی با او آشنا و دوست و همبازی شدم. او بعدها از روی اسب افتاد و فلج شد و روی ویلچر نشست من در همان دوران ویلچر او را به هر کجا که می‌خواست حرکت می‌دادم. او از کسانی بود که بعدها اسلام آورد. حتی به دربار آمد و شاه را نسبت به اعمال و رفتار زشت او و دیگر درباریان هشدار داد. یکی دیگر از آنها شهناز پهلوی، دختر محمدرضا بود. او نیز بعدها اسلام آورد و خود را از درباریان کنار کشید.

شاه زیاد ورزش می‌کرد. تابستان‌ها در ویلایی در نوشهر، نزدیکی چالوس، اتراق می‌کرد و

۱. کاترین عدل دختر پروفیسور عدل بود. او دوران کودکی و نوجوانی‌اش را در دربار و در کمال راحتی و خوشی به سر برد. در آن دوران از همه امکانات زندگی بهره‌مند بود. در ابتدای جوانی به سوارکاری علاقه یافت و در یکی از روزها در اثر حادثه سقوط از اسب فلج شد و بدتش از نیمه به پایین بی‌حرکت ماند. او از آن پس روی ویلچر قرار گرفت. کاترین در دوره‌ای که خسرو جهانبانی در زندان بود همراه علی اسلامی و شهناز پهلوی دوستان دوران کودکی و نوجوانی‌اش به دیدار جهانبانی می‌رفت. در همان رفت و آمدها به واسطه اینکه سلول جهانبانی در نزدیکی سلول بهمن حجت کاشانی قرار داشت تحت تأثیر کلام و بیان و اعتقادات بهمن قرار گرفت. همین موارد سبب شد که بر ملاقات‌هایش بیفزاید و سرانجام شش‌گانه اعتقادات بهمن شد و اسلام آورد. از آن به بعد زندگی ساده‌ای برگزید و از دربار و درباریان کناره‌گزی. پس از آزادی بهمن از زندان با وی ازدواج کرد و در کنار بهمن به مطالعه و شناخت هر چه بیشتر اسلام پرداخت. اعمال شرعی را به دقت انجام داد و آنچه در توان داشت به فقرا و نیازمندان کمک کرد. او همراه همسرش به خرم‌دره رفت و زندگی ساده و روستایی در پیش گرفت. سرانجام همراه او هجرت کرد و در ماجرای جهاد بهمن بر اثر حمله ماموران به غاری که محل هجرت او و بهمن بود، کشته شد. علی پهلوی در خاطراتش گفته است که کاترین به دربار آمد و به شاه نسبت به اعمال و رفتار زشت او و دیگر درباریان هشدار داد. در منبعی دیگر یعنی در کتاب شهناز پهلوی آمده است که بهمن و کاترین حتی نقشه ترور شاه را کشیدند. کاترین به بهانه داشتن عرض خصوصی با شاه وارد دربار و کاخ شاه شد و او روی ویلچر نشسته بود و روی پاهایش یک پتو کشیده بود که زیر آن یک کلت امریکایی گذاشته بود. او به همراه مستخدمش، آقا گل، پیش‌اعلی‌حضرت آمد تا نقشه‌ای را که با بهمن طرح‌ریزی کرده بودند پیاده کند اما خبرچینان پیش از هر اقدامی از سوی کاترین، شاه را از قصد وی آگاه کردند. نقشه بر باد رفت و دو محافظ شاه پتو را کنار زدند و اسلحه را از روی پاهای کاترین برداشتند.

ورزش اسکی روی آب می‌رفت. او زیاد ورزش می‌کرد و زیاد هم مشروب می‌خورد. او یک سوئیسی بود و طرز فکرش هم سوئیسی و فرنگی شده بود. شاید می‌خواست کارهای مفیدی انجام دهد اما [ذهنش] آن قدر از ایران دور بود که دیگر نمی‌توانست. او بیشتر با فرنگی‌ها بود و فکر می‌کنم همین نکته سبب شد که روز به روز فاصله‌اش با مردم زیاد و ارتباط و تماسش مدام کم و سرانجام قطع شود و این یک اشتباه بود.

زندگی در دربار ادامه داشت تا اینکه محمدرضا پهلوی با فرح دیبا^۱ ازدواج کرد و یک سال بعد رضا به دنیا آمد. یادم هست که با مادرم به بیمارستان رفتیم تا تبریک بگوییم. از آن به بعد من از ولیعهدی افتادم و در واقع آزاد شدم.

◆ جریان اسلام آوردن من

در ۱۹۶۷ م / ۱۳۴۶ ش تحول عجیبی در من ایجاد شد. این موضوع هم به واسطه آشنایی با بهمن حجت کاشانی بود. پیش از آن سفری به سانفرانسیسکو داشتم. در جریان آن سفر با یک فیلسوف ایرانی به نام آلن واتس آشنا شدم. او تأثیر زیادی در من گذاشت. پس از بازگشت از آن سفر با بهمن آشنایی یافتم. جریان آشنایی‌ام نیز بدین‌گونه بود که بهمن با خسرو جهانبانی در یک جا زندانی بودند و من به همراه کاترین و شهناز پهلوی به دیدن خسرو می‌رفتیم. جهانبانی داماد شاه بود و چون بدون اجازه او به فرانسه رفته بود، شاه او را بازداشت کرد.

۱. فرح دیبا، فرزند سهراب، در ۱۳۱۷ ش در تبریز متولد شد. در کودکی پدرش را از دست داد و مادرش او را به تهران آورد و او را به دایی‌اش محمدعلی قطب سپرد. فرح در خانه دایی‌اش رشد یافت. ابتدا به مدرسه ایتالیایی‌ها رفت و از ده سالگی وارد مدرسه فرانسوی ژاندارک شد. دوران دبیرستان را هم در دبیرستان رازی گذراند. پس از مدتی به پاریس رفت و در یک هنرستان معماری و طراحی سرگرم تحصیل شد. همان ایام جذب کنفدراسیون دانشجویان ایرانی مقیم خارج شد. پس از مدتی به طور اتفاقی به محمدرضا پهلوی معرفی شد و در ۱۳۳۸ به عقد محمدرضا درآمد. حاصل ازدواج فرح و محمدرضا، رضا بود که در آبان ۱۳۳۹ به دنیا آمد و محمدرضا را برای تداوم سلطنت در خاندان پهلوی امیدوار کرد.

چند ماهی از مسلمان شدنم گذشته بود که در سوئیس با دختری به نام سونیا لاومان ازدواج کردم. شرط ازدواج این بود که او مسلمان شود. او هم یکی دو ماه قرآن خواند و مسلمان شد، اما آداب و رفتار فرنگی در سر داشت. در ایران او را بارها پیش بهمن بردم تا تحت تأثیر صحبت‌های او قرار گیرد. اما او نمی‌پذیرفت و چادر سر نمی‌کرد و اصلاً روحیه اسلامی در خانه ما وجود نداشت. زمان گذشت تا اینکه او را طلاق دادم و تنها شدم.

در ۱۳۴۸ وارد مدرسه نظام شدم. احساس می‌کردم با ورود به مدرسه نظام به شخصیتی نزدیک می‌شوم که در ذهنم تجسم می‌کردم. فکر می‌کردم با ورود به نظام و ارتش برخی از کاستی‌های فکری‌ام برطرف می‌شود. در مدرسه چتربازی، تیراندازی با اسلحه‌های گوناگون، کاراته، جنگ تن به تن با معلمان کراهی، سقوط آزاد و... را آموختم و آموزش‌ها را به پایان بردم و دیپلم چتربازی هم اخذ نمودم. اما احساس کردم از نظامی بودن بدم می‌آید. لذا از مدرسه خارج شدم. در آن مدرسه با سرهنگ اعزازی و نیز خسرو داد آشنا شدم. با خسرو داد پروازهایی نیز داشتم. البته من بعدها در رشته روان‌شناسی ادامه تحصیل دادم و لیسانس گرفتم.

◆ درباره بهمن حجت کاشانی

همان‌گونه که گفتم با بهمن حجت کاشانی در دوره‌ای آشنا شدم که در زندان به سر می‌برد. او پس از آزادی با کاترین ازدواج کرد و چندی بعد وقتی کاترین بچه‌دار شد آنها به کشتزاری در خرم‌دره - زمین‌های کاترین - رفتند. بهمن به دنبال جایی برای فرار بود. آرزوی این بود که از نظام فاسد شاه فرار کند و به قول خودش غذای حلال به دست آورد و بخورد. او می‌گفت تا زمانی که غذای این سیستم را می‌خوریم غذای حرام خورده‌ایم. آنها به مزرعه‌ای در خرم‌دره رفتند و کشاورزی را آغاز کردند.

بهمن مادر خوب و مسلمانی داشت اما پدرش این‌گونه نبود. او بهمن را با کمر بند تنبیه

می‌کرد و به نظر من از همان ایام در درون بهمن کینه‌ای نسبت به زورگو و زورگویی ایجاد شد. او به واسطه مادرش دانش خوبی نسبت به اسلام داشت. از آیات قرآن نیز بهره گرفت و هجرت و سپس جهاد را آغاز کرد. او انسان خیلی خوب و باخدایی بود. نمازش را سر وقت می‌خواند. مسجدی در مزرعه درست کرده بود و در آنجا به کارگزارانش قرآن یاد می‌داد. من هم بارها در آن مسجد نماز خوانده‌ام. او در خفا به امور خیر برای مردم می‌پرداخت. خیلی دست و دلباز بود. بیش از هر چیز ناعدالتی او را عصبانی می‌کرد. وقتی می‌دید یک نفر آدم قوی به یک فرد ضعیف زورگویی می‌کند نمی‌توانست تحمل کند. او از هیچ‌کس و هیچ چیز نمی‌ترسید. می‌خواست در راه خدا بمیرد. اسلحه‌ای هم همیشه همراهش بود.

او از لحاظ رفتار و کردار با همه خوب بود. به کارگزارانش خوبی می‌کرد. آنها نیز جذب گفتار

و رفتار او شده بودند به گونه‌ای که هفتاد خانواده به مزرعه بهمن آمده و در خانه‌هایی که بهمن احداث کرده بود ساکن شدند. آنها در مزارع یونجه، گندم و... می‌کاشتند. درختان میوه زیادی داشتند و در زاغه‌ای که در مزرعه درست کرده بودند، گاو و گوسفند نگهداری می‌کردند. فکر می‌کنم زندگی بهمن از راه درآمد حاصل از مزرعه اداره می‌شد. شاید هم پروفیسور عدل به آنها کمک می‌کرد. چون کاترین از پدرش خواسته بود که ارث او را بدهد. او هم این کار را کرد و آنها آن زمین‌ها را خریدند. پروفیسور عدل از بهمن ترس داشت و به همین دلیل خیلی کم به مزرعه سر می‌زد.

شاه زیاد ورزش می‌کرد و زیاد هم مشروب می‌خورد. او یک سوئیسی بود و طرز فکرش هم سوئیسی و فرنگی شده بود. شاید می‌خواست کارهای مفیدی انجام دهد اما [ذهنش] آن قدر از ایران دور بود که دیگر نمی‌توانست. او بیشتر با فرنگی‌ها بود و فکر می‌کنم همین نکته سبب شد که روز به روز فاصله‌اش با مردم زیاد و ارتباط و تماسش مدام کم و سرانجام قطع شود و این یک اشتباه بود.

بهمن چند سال در مزرعه ماند. آرام آرام سختی‌هایی بر کارگرها وارد کرد. سیگار و قند را حرام کرد. تعدادی از کارگرها نتوانستند این مسائل را تحمل کنند، در نتیجه آنجا را ترک کردند و فقط پنج خانواده و بعدها دو سه خانواده آنجا ماندند.

بهمن حجت کاشانی مدت زیادی به همراه همسر و سه دخترش در مزرعه ماند. سپس قصد هجرت کرد. او در نظر داشت به غاری برود و جهاد کند. یک روز پیش از هجرتش همه کارگرها را در مسجد جمع کرد و به آنها موضوع هجرتش را توضیح داد و گفت کسانی که من از آنها برای هجرت دعوت کرده‌ام و نیامدند مجبور می‌شوم آنها را بکشم که همین‌گونه هم شد.^۱

او این موضوع را با من مطرح کرد، من به این موضوع عمیق‌تر فکر کردم. جهاد وقت و زمان مشخصی دارد که هر کسی نمی‌تواند درباره آن تصمیم بگیرد [و فتوای جهاد صادر کند]. به بهمن گفتم اگر می‌خواهی بمیری بیا با هم برویم مکه. شانس مردن در راه مکه زیاد است. بهمن و کاترین این موضوع را قبول نکردند. چون آیاتی از قرآن خوانده بودند که در آن آمده بود که شما باید در راه خدا بکشید و کشته شوید. بهمن به من گفت اگر روزی جهاد کنم مردم تصور خواهند کرد که من دیوانه‌ام در حالی که این‌گونه نیست. من به تو می‌گویم کسانی که می‌جنگند ارزش بیشتری پیش خدا دارند تا کسانی که نمی‌جنگند. آن روز بهمن برای جنگیدن حرارت خاصی داشت. من در نهایت پیشنهاد او را برای هجرت نپذیرفتم. او گفت پس از اتمام دوره هجرت آنهایی را خواهم کشت که دعوت مرا نپذیرفتند. به او گفتم خب حالا مرا بکش، من با تو نمی‌آیم. گفت نه، تو روزی به درد ایران می‌خوری، همین طوری نمی‌توانم تو را بکشم. خلاصه، آن روز به چندین دلیل پیشنهاد بهمن را نپذیرفتم که یکی از آنها این است که جهاد

۱. در شماره‌های پیشین به تفصیل ماجراهای مربوط به خرم‌دره آمده است. بهمن به روی چهار تن از کارگرنش آتش گشود. در نظر وی آنان کسانی بودند که او را در هجرت و جهاد یاری نکردند. از آن چهار تن دو نفر کشته شدند و دو نفر ماندند. آن دو هنوز در قید حیات‌اند.

موضوعی نیست که آدمی به تنهایی در آن گام نهد و پیش برود.^۱ به نظر من زبان و سخن در بسیاری از اوقات به مراتب کشنده‌تر و مؤثرتر از اسلحه است، لذا من جهادم با حرف و سخن بود و با جهاد گفتار به ضد حکومت پهلوی برخاستم. بهمن برای من یک دوست واقعی بود و خواهد ماند. اما به نظرم اقدامات آخر او بیشتر یک کار احساسی بود. او می‌خواست خدا از او راضی باشد. به نظرم او اشتباهاتی کرد. البته خدا خودش عالم است و همه چیز را می‌بیند و می‌داند.

◆

بهمن در صحبت‌هایش به من می‌گفت تو که این قدر به عرفان علاقه داری چرا قرآن نمی‌خوانی؟ به توصیه بهمن قرآن خواندم و جذب آن کتاب آسمانی شدم. دیدم که واقعا معجزه است. مفاهیمش بی‌نهایت است.

بهمن حجت کاشانی با همسر اقلیج و سه دخترش به غار رفتند. یک روز پیش از آغاز جهادش پیش ما آمد و غسل شهادت کرد، اما نگفت که می‌خواهد کسی را بکشد. او گفت من آخرین بار با این زارعین حرف می‌زنم. او آن شب به مزرعه آمده بود و آن کارگرها را کشت. روز حادثه ساعت چهار صبح یک خانمی به شیشه پنجره آشپزخانه ما می‌زد آ و گفت: علی آقا، علی آقا بیا، بهمن سر شوهرم

را برید. خواستم بیرون بروم و ببینم چه خبر است. اما زنم نگذاشت و گفت در این خانه چیزهای عجیب و غریبی می‌گذرد. خودت را قاطی این کارها نکن. چون اگر مداخله کنی همه

۱. فهم دینی علی اسلامی در این مسأله عمیق‌تر از بهمن حجت کاشانی است. زیرا مطابق شریعت اسلامی، جهاد شرایط خاصی دارد که تشخیص آن شرایط و دستور جهاد با امام معصوم یا فقیه جامع‌الشرایط است. در مجموع معرفت دینی بهمن علی‌رغم پاکی و صداقتی که داشته، از افراط و خطا ایمن نبوده است.
۲. شبی که بهمن از کوه پایین آمده و به مزرعه رفته و به روی کارگزارانش تیراندازی کرده بود علی اسلامی و همسرش در خانه‌ای که بهمن در مزرعه برای او ساخته بود اقامت داشتند. علی اسلامی هر از گاهی پیش بهمن می‌آمد و در آن خانه ساکن می‌شد.

می‌گویند با او بودی.

ساعت شش صبح هوا روشن شده بود که دیدم کسی در زد، رفتم در را باز کردم، دیدم یک درجه‌دار ارتش جلوی در ایستاده و دور تا دور منزل را سربازان محاصره کرده‌اند. آن درجه‌دار خیلی با احترام به من گفت: شما می‌دانید بهمن حجت کاشانی کجاست؟ من فکر می‌کردم رفته به کوه، لذا به او گفتم: یک جایی در همین دنیاست ولی دقیقاً نمی‌دانم کجاست. گفت: شما می‌دانید که او دو نفر را کشته؟ گفتم: فکر می‌کنم یک چیزهایی اتفاق افتاده. گفت: با من بیایید. با آن درجه‌دار به زاغه مزرعه رفتیم. دیدم دو نفر کشته شده و یک نفر هم لال شده بود. یکی هم که قرآن به دست داشت گلوله از بالای سرش رد شده بود. جسدها را که دیدم گفتم خدایا من چه کار می‌توانم بکنم. چشمم به جسد صفر افتاد. او یکی از کارگران خوب و زحمتکش بهمن بود. پیش خود گفتم خدایا اگر این مرد باید در راه خدا کشته می‌شد پس من هم باید در راه خدا کشته شوم. او آدم خوبی بود و تنها دلیل کشته شدن او توسط بهمن این بود که حرف بهمن را برای هجرت نپذیرفته بود. خلاصه جسدها را داخل وانت گذاشتم و گفتم لاقلاً اینها را ببرم و خاک کنم.

◆ دستگیری، بازداشت و بازجویی من^۱

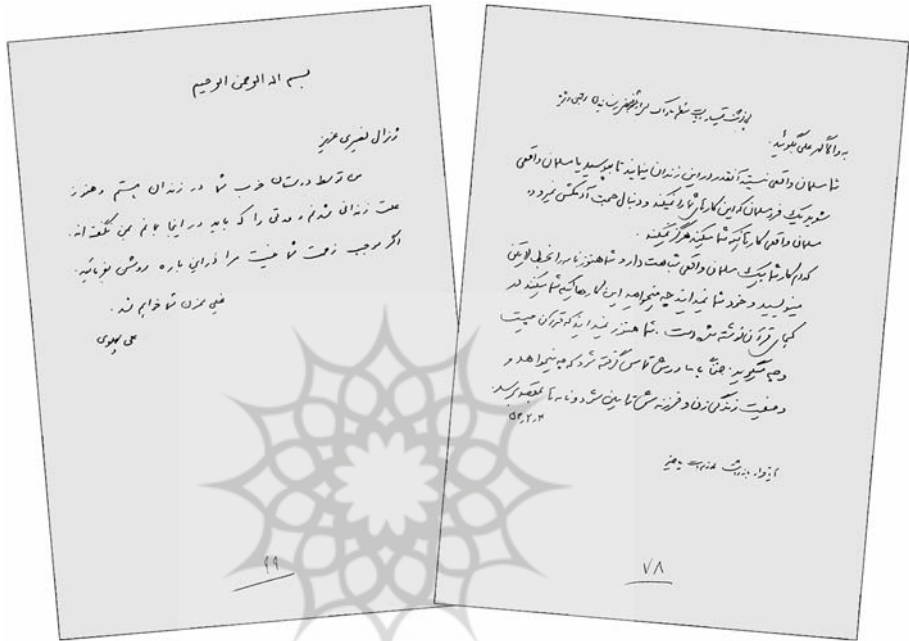
از زاغه و مزرعه بیرون آمدم. در بین راه کماندوهای ژاندارمری ماشین مرا محاصره کردند و به من گفتند پیاده شو. من پیاده شدم و آنها مرا به ژاندارمری خرم‌دره بردند. آنها فکر می‌کردند من بهمن هستم که دستگیرم کرده‌اند. وقت نماز صبح بود مرا سوار یک ماشین شورلت کردند. در داخل ماشین یک سرباز سمت راست و یک سرباز سمت چپم قرار گرفتند. یک شورلت هم در جلو و یک شورلت هم در پشت سر ما به راه افتاد. مسیر حرکت تهران بود.

۱. با توجه به وقوع حادثه خرم‌دره در ۲۹ فروردین ۱۳۵۴، تاریخ دقیق دستگیری علی اسلامی در همان روز می‌باشد.

در نزدیکی‌های تهران فردی که در داخل ماشین ما و کنار دست راننده نشسته بود از من سؤال کرد: شما بهمن حجت کاشانی هستید. گفتم: نه من علی پهلوی هستم. تا این را گفتم او تماسی گرفت و از آن طرف به وی گفتند: شما آنجا که باید می‌رفتید نروید، بروید به خیابانی در جاده قدیم کرج. ماشین به آن سمت حرکت کرد. وارد یک ویلا شدیم. وقت نماز مغرب بود. نمازم را خواندم و داخل ماشین ژاندارمری نشستیم. در این هنگام درجه‌داری پیش من آمد و گفت: دوستانتان به دنبال شما می‌آیند. گفتم: کدام دوستان؟

لحظاتی بعد چهار جوان ساواکی با لباس‌های شخصی وارد شدند و مرا داخل یک ماشین پیکان سوار کردند. روی سرم یک کیسه سیاه گذاشتند که نتوانم جایی را ببینم. ماشین به راه افتاد و فکر می‌کنم از چهارراه رضا رد شدیم و به سمت شرق تهران رفتیم و وارد یک ویلا شدیم. آنجا چشمانم را باز کردند. خود را داخل اتاق پر از تخت دیدم. آنجا گفتند: اعلی‌حضرت درباره شما با تیمسار [نعمت‌الله] نصیری^۱ صحبت می‌کند و شما آزاد می‌شوید، ناراحت نباشید. سپس از من سؤال شد: آیا می‌خواهید برایتان غذا بیاوریم؟ گفتم: نه، اصلاً من اعتصاب غذا می‌کنم و چیزی از شما نمی‌خواهم. من پیش خود فکر می‌کردم که مرا آزاد می‌کنند و به خانه می‌روم. ولی مرا به اوین بردند و لباس‌هایم را کردند و قرآن نقره‌ای‌ام را گرفتند و لباس سرمه‌ای زندان تنم کردند. دوباره چشمانم را بستند و مرا دو طبقه بالا بردند و پس از حرکت دادن از راهرویی، درِ اتاقی را باز کردند و مرا انداختند آنجا. چشم‌هایم را هم باز کردند.

۱. ارتشبد نعمت‌الله نصیری فرزند عبدالممالک در سمنان متولد شد. تحصیلات خود را در دانشکده افسری به پایان رساند و ابتدا فرمانده گردان هنگ ۱۸ کرمان و فرمانده گردان مستقل سیرجان شد. سپس به فرماندهی هنگ یکم از لشکر گارد و فرماندهی گارد سلطنتی منصوب شد. در ۱۳۵۰ به ارتشبدی ارتقا یافت. نصیری از عوامل مؤثر در کودتای ۲۸ مرداد بود و مدتی پس از سقوط دولت مصدق به عنوان معاون نخست وزیر و رئیس سازمان اطلاعات و امنیت کشور منصوب شد. او در ارباب، تعقیب و شکنجه و قتل انقلابیون دخالت مستقیم و غیر مستقیم داشت و با استفاده از موقعیتش ثروت زیادی اندوخته بود. وی پس از پیروزی انقلاب اسلامی در ۲۶ بهمن ۵۷، در دادگاه انقلاب محاکمه و اعدام شد.



وقتی به اتاق نگاه کردم خود را در یک سلول خالی دیدم. این سلول یک روشنایی از بالا داشت و تنها چیزی که می‌توانستم ببینم همان روشنایی بود. همان روز اول دکتری پیش من آمد و گفت: امکان دارد شما زندانی‌ها بخواهید خودکشی کنید. اگر می‌خواهید چنین بکنید حاضرم الان دارویی به شما بدهم که راحت‌تر این کار را انجام دهید. به آن دکتر گفتم: می‌خواهم بدانم که چه کار کرده‌ام. جوابی نداد. فردای آن روز سرهنگ سجده‌ای^۱ - فرد کوتاه قدی با عینکی کوچک - با یک سرهنگ دیگر پیش من آمدند و بازجویی را از من آغاز کردند. این بازجویی هفده روز به طول انجامید. آنها در طول بازجویی‌ها از من می‌پرسیدند: روابط شما با حجت کاشانی چه بود؟ چرا ضد عمویتان هستید؟ چرا با مارکسیست‌های اسلامی رابطه دارید؟ من گفتم شما درباره ارتباط من و بهمن دروغ می‌گویید. درباره عمویم هم بگویم که من ضد کسی نیستم. آدمی باید با چیزهایی ضدیت داشته باشد که قابلیت آن را داشته

۱. منظور جلال سجده‌ای است که در دوره‌ای مسئولیت ضد اطلاعات گارد شاهنشاهی را عهده‌دار بود.

باشند. آنها می‌خواستند ببینند آیا من و بهمن ارتباطی با مجاهدین خلق داشتیم یا نه. من آنجا برایشان حرف دروغی نزد. با هیچ‌کس کار نمی‌کردم، بهمن هم با کسی کار نمی‌کرد. نه با مجاهدین خلق و نه با هیچ‌کس، خودش بود و ایمانش.

هفته اول سخت گذشت. حتی قرآن هم به من ندادند که بخوانم. هفته دوم به من گفتند بیا بیرون ورزش کن. آنها از این کار برنامه و نقشه‌ای داشتند. من بی‌خبر از هر چیز قبول کردم. چشم‌هایم را بستند و مرا از طبقه دوم به پایین آوردند و وارد حیاطی کردند. چشمانم که باز شد با دیدن نور آفتاب سوزش شدیدی در چشمانم حس کردم، چون داخل زندان نور چندانی نبود و آفتاب را نمی‌دیدم. خلاصه آنها یک توپ بسکتبال به من دادند. محوطه حیاط حدود شش هفت متر بود که دور آن را دیوارهایی پوشانده بود و روی آن دیوارها سربازهای مسلح ایستاده بودند.

چند دقیقه از ورودم به حیاط نگذشته بود که صدای گلنگدن اسلحه‌ها را شنیدم. یک لحظه سرم را بلند کردم و دیدم که تمام آن سربازان مسلح مرا نشانه گرفته‌اند؛ مات ماندم. طولی نکشید که به سویم شلیک کردند. گلوله‌ها صدای مهیبی داشتند. فکر کردم که مرده‌ام. روی زانو به زمین افتادم و چند ثانیه به حال اغما رفتم. در همان لحظات می‌شنیدم که آنها به من توهین می‌کردند. وقتی به خود آمدم تعجب کردم، چون زنده مانده بودم. بله، آن گلوله‌ها واقعی نبودند فقط صدای مهیبی داشتند. در آن حادثه آسیب روحی روانی شدیدی به من وارد شد. به گونه‌ای که بعدها پس از آزادی از زندان به یک روان‌پزشک مراجعه کردم. البته شاه هم از ترس اینکه مبدا من اتفاقات داخل زندان را در بیرون فاش کنم برای مداوای من یک دکتر روان‌شناس امریکایی به نام ژانو آورد. ناگفته نماند که هنوز هم افسردگی ناشی از آسیب روحی روانی آن روز را دارم.

مادرم با یک وکیل بین‌المللی تماس گرفت. او برای آزادی من اقداماتی کرد و سرانجام شاه دستور داد مرا آزاد کنند. قرار بود شش ماه در زندان بمانم که پس از هفده روز آزاد شدم. پس از آزادی، نصیری پیش من آمد و به من فحش داد و گفت می‌دانم که تو با کمونیست‌ها

رابطه‌ای داری. به او گفتم این حرف‌ها را به شاه می‌نویسم ببینم این فحش‌ها هم از طرف شاه است یا خودتان؛ که البته این کار را نکردم. همان لحظات [اسدالله] علم^۱ را هم دیدم. او به من گفت شما چرا بر ضد دولت می‌جنگید. من یک چک سفید به شما می‌دهم که هر چقدر دلتان خواست بنویسید. اما دست از مخالفت با عمویتان بردارید. من قبول نکردم و گفتم من با عموم سر جنگ ندارم. من فقط دنبال کار خدا هستم.

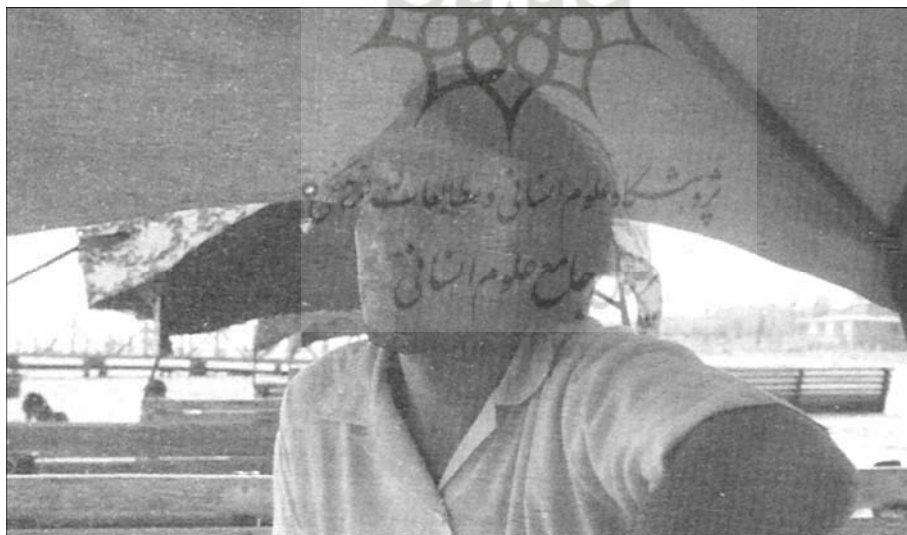
◆ فعالیت‌های کشاورزی

پس از آزادی در خیابان فرشته، در خانه مادرم حدود دو سال خانه‌نشین شدم. از آن به بعد تمامی رفتارهای من تحت کنترل مأموران ساواک بود و اگر می‌خواستم جایی بروم باید از آنها اجازه می‌گرفتم. در آن دوران، تصمیم گرفتم به کلاله گرگان بروم و روی زمین‌های پدرم کار کشت و زرع انجام دهم. با اینکه تحت نظر بودم اما فعالیت‌هایم را آغاز کردم. یادم هست هر وقت می‌خواستم به مزارع در کلاله بروم دو نفر ساواکی همیشه همراه من بودند و رفت و آمدهای مرا کنترل می‌کردند. زمین‌های پدرم در کلاله سه هزار هکتار بود و زمین‌هایی که بعدها خریده شد خیلی وسیع‌تر از آن بود. از یک طرف به کلاله و از طرف دیگر به بجنورد می‌رسید. پدر مادرم از خودش پول داده بود که این زمین‌ها را بخرند، دربار هم گفته بود که مخارج تو را پس می‌دهیم که این کار را نکردند. بخشی از زمین‌های خریداری شده نیزار بود که برای از بین بردن آنها یک سال فعالیت کردیم. همچنین از زیر رستم‌کوه، قناتی کندیم و نیز

۱. امیر اسدالله علم فرزند محمد ابراهیم شوکت‌الملک بیرجندی در ۱۲۹۸ زاده شد. او تحصیلات خود را در بیرجند و تهران ادامه داد و سپس وارد دانشکده کشاورزی کرج شد. وی در کابینه ساعد ابتدا به وزارت کشور، سپس به وزارت کشاورزی منصوب شد. در کابینه رزم‌آرا هم سمت وزارت کار را بر عهده داشت و در کابینه علاء متصدی پست وزارت کشور بود. علم در تیر ۱۳۴۱ نخست وزیر شد و تا اسفند ۱۳۴۲ در آن سمت باقی بود. در آن تاریخ از نخست وزیری برکنار شده جای خود را به حسنعلی منصور داد. وی از ۱۳۴۵ تا ۱۳۵۵ وزیر دربار بود. او در سال‌های آخر عمر دچار بیماری سرطان شد و در فروردین ۱۳۵۷ در امریکا درگذشت.

مدرسه و مسجدی ساختیم.

بعد از مدتی کار کشت و زرع شروع شد. من با زارعین منطقه به صورت شراکتی کار می‌کردم. زمین از من و کار از آنها. هنگام برداشت هم ۷۵٪ با زارعین و ۲۵٪ سهم من بود. در کارها هم به آنها کمک می‌کردم و در جریان فروش محصولات یعنی پنبه، گندم و ... از خود زارعین استفاده می‌کردم تا خودشان در جریان قیمت‌ها و خرید و فروش قرار بگیرند و احساس نکنند من محصولات را به مبلغ بالا می‌فروشم و در تقسیم سود قیمت محصول را به مبلغ پایین حساب می‌کنم. خرید بذر هم به عهده همان زارعین بود. این شیوه فعالیت من در زمین‌های کشاورزی سبب شده بود که درباری‌ها به من کمونیست بگویند. این در حالی بود که من روی زمین‌هایم قانون اسلامی کار را برقرار کردم.



من اعتقادات اسلامی داشتم و در مزرعه و خانه‌ام شخص بی‌حجاب راه نمی‌دادم. در هر فرصت به امر به معروف و نهی از منکر می‌پرداختم. به روستاها و شهرهای همجوار می‌رفتم و برای آنها از اسلام سخن می‌گفتم و فساد و ظلم و ستم دربار و درباریان را به آنها توضیح می‌دادم.

رابرتی فرهنگی ایران - پاریس، خرداد ۱۳۸۵



من چند ماه در تهران می‌ماندم و دوباره به کلاله می‌رفتم. وقتی در کلاله وارد دفترم می‌شدم می‌دیدم حدود صد نفر شاکی دارم. همه اینها تله و نقشه‌ای از سوی دربار و درباریان بود و به ماجرای افشاگری من بازمی‌گشت؛ زیرا در آن دوران در گرگان فردی به نام سرهنگ مزین بود که تمام گرگان را مثل شاه رهبری می‌کرد. او رئیس نظامی منطقه بود اما جایگاه شاهی برای خودش درست کرده بود و از مردم باج می‌گرفت. اگر کسی می‌خواست چاهی حفر کند علاوه بر آنکه می‌بایست چیزی به دولت می‌داد باید مبلغی هم به سرهنگ مزین پرداخت می‌کرد. من کارهای او را دیدم و نتوانستم دوام بیاورم و علیه او افشاگری کردم و با سند و مدرک نشان دادم که او از مردم باج می‌گیرد اما از آنجا که اطرافیان شاه با مزین بودند و دست خیلی از آنها آلوده شده بود طرفداری مزین را کردند و به شاه رساندند که من کمونیست هستم و باید دستگیر شوم. شاه آدم ضعیفی بود و اطرافش را یک حلقه نظامی پوسیده فرا گرفته بود و من با افشای کارهای مزین - که در قالب نامه به شاه و فرح توضیح دادم - در واقع نیشی به آن حلقه پوسیده زدم. من در واقع از زارعین در برابر سرهنگ مزین

دفاع کردم. این موضوع به مزاج درباریان خوش نیامد و من با انگ کمونیستی بازداشت شدم و یک روز هم در اوین ماندم.

◆ پیروزی انقلاب اسلامی

من تا زمان پیروزی انقلاب و یکی دو سال بعد از آن هم در کلاله به فعالیت‌های کشاورزی ادامه دادم. البته چون همسرم تحمل ماندن در کلاله را نداشت به اجبار دو سه ماهی در تهران و دو سه ماهی در کلاله بودیم. من یک سال پیش از پیروزی انقلاب اسلامی به مکه رفتم. شاه تصمیم داشت برای من محافظ بگذارد که این کار برایم هزینه زیادی داشت. لذا قبول نکردم و با یکی از دوستانم به نام بیژن اسدبختیار به سفر مکه رفتم.

در جریان پیروزی انقلاب با زن و بچه‌هایم در تهران بودم. یادم هست که بالای پشت بام خانه می‌رفتیم و صدای رگبار و اسلحه را می‌شنیدیم.

من پس از خروج از ایران به سوئیس و سپس فرانسه رفتم و هم اکنون در فرانسه زندگی می‌کنم.

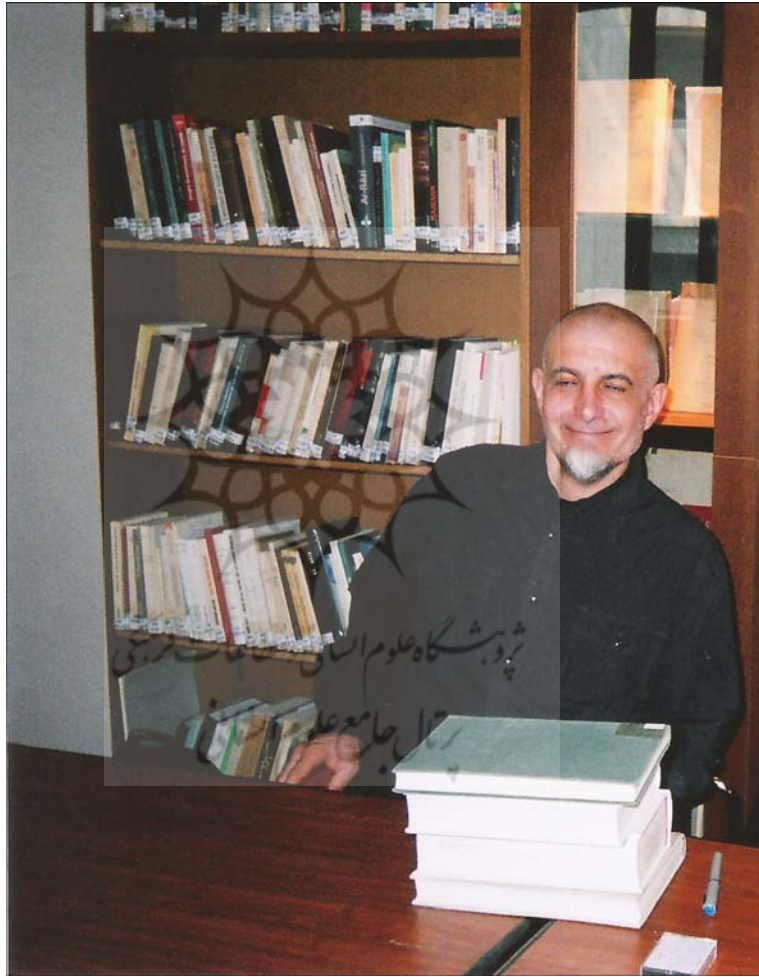
◆ ارتباط با علما

در سال‌های پیش از پیروزی انقلاب اسلامی با آیات موسوی ملایری و قمی ارتباط داشتم^۱ و اگر سؤال شرعی داشتم از ایشان می‌پرسیدم. یکی دو بار هم به دیدار آقای شریعتمداری -

۱. در اسناد بر جای مانده از آن ایام سندی وجود دارد که نشان می‌دهد علی اسلامی در انجام کارهای خیر و یاری رساندن به مستمندان و فقیران فعال بوده است. در این سند که به دستخط سید جمال‌الدین موسوی ملایری است آمده است: «بسم الله الرحمن الرحيم. مبلغ شصت هزار تومان از بابت زکات برای تقسیم به فقرا و موارد مقرره اسلامی از طرف والاحضرت علی پهلوی دام عزه و عمره توسط آقای علی اصغر حاج بابایی به اینجانب رسید. امید است مورد قبول خداوند و توجه صاحب شرع انور قرار گیرد.

سه‌شنبه ۲۷ شعبان‌المعظم ۱۳۹۶. سید جمال‌الدین موسوی الملایری»

که آن ایام در آریاشهر سکونت داشت - رفتم.



یادم هست که در سال ۱۳۵۴ در کلاله بودم که دو نفر روحانی از سوی امام خمینی پیش من آمدند و به من گفتند شما تنها نیستید و تمام مسلمان‌ها پشت شما هستند. این را آقای گیلانی هم به من گفت.